

دانلود رمان معانقه

دانلود رمان های مهري هاشمی

رمان عاشقانه ، رمان مافیایی

"به نام حق"

باورم نمی‌شد تو این هوا، تو این ساعت از روز اینجا، تو همچنین محیطی منتظر آدمی بودم که حتی نمی‌دونستم چه شکلیه و قراره با چی مواجه بشم.

تنها چیزی که می‌تونستم تصور کنم یه مرد با موهای تراشیده و کلی جای زخم روی صورتش بود.

یه چهره‌ی کریه که احتمالاً بعد دیدنش فشارم میفتاد و باید با آب قند خودم رو سر پا می‌کردم.

هنوز به درست یا غلط بودن کاری که داشتم می‌کردم شک داشتم ولی دلیل این تصمیم اینقدر محکم و مهم بود که حاضر بودم بدترین ریسه‌ها رو تجربه کنم و در آخر برسم به چیزی که می‌خواستم.

نگاه از محوطه‌ی خاکی پیش رو و اون تابلوی بزرگ زندان گرفتم، مچ دستم رو روی فرمون کمی سمت خودم چرخوندم و نگاهی به ساعت انداختم، کمی زود اومده بودم و یه ساعتی می‌شد که اینجا به انتظار نشسته بودم ولی دیگه باید پیداش می‌شد.

قطعاً بعد تموم شدن این کار مسعود رو حسابی تنبیه می‌کردم که جای اینکه خودش بیاد من رو فرستاده بود و حالا انتظار داشت عصبیم می‌کرد.

نیم نگاهی به تعداد کم آدمایی که اون اطراف پرسه می‌زدن انداختم، تو این ذل آفتاب یا بیکار بودن یا مثل من انتظار کسی رو می‌کشیدن.

صدای ملودیه گوشیم که تو فضای ماشین پخش شد، نگاهم رو از اون در بزرگ سبز رنگ گرفتم و گوشه‌ی رو از روی صندلی کناری برداشتم.

با دیدن اسم الناز چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم و با بی‌حالی جواب دادم:

– ها؟

– ها و کوفت، پسره اومد؟

باز به در نگاه کردم و جواب دادم:

– حالا از کجا می‌دونی پسره؟

– خب حالا الان بگم مرتیکه تو خیالت راحت می‌شه؟

فاز چی برداشتی وقتی غلطی که داری می‌کنی از نظر من اشتباه
محضه؟

سری به تأسف تکون دادم و آفتابگیر سمت خودم رو پایین دادم.
از پشت عینک دودی هم داشتم کور می‌شدم.

– مگه راه دیگه ای داشتم عزیزم؟

تو رو خدا آیه‌ی یأس نخون، خودم پر از استرسم.

صدای تق و توقی که از اون ور خط میومد با نفس عمیقش یکی شد
و گفت:

– باشه دهنمو می‌بندم، نیومد حالا مردم از نگرانی؟

خواستم با یه نه عصبی جوابش رو بدم اما صدای باز شدن در ریلی
زندان باعث شد چشم‌هام درشت بشه و تند تند بگم:

– وای الناز در باز شد.

کمی مکث کرد، انگار مثل من یادش رفت نفس بزنه و در آخر
هیجان زده گفت:

– خب خب... چه شکلیه؟

وحشتناکه آره؟

یا خدا آخه کی تو زندان دنبال حل کردن مشکلش می‌گرده، گوش
داره یا بریدنش، جون بکن شیرین.

عینک آفتابیم رو تا نوک بینیم پایین کشیدم و همه‌ی تنم چشم شد واسه شکار مردی که داشت از تاریکی پاش رو بیرون می‌داشت.

تا چند ثانیه دیگه تو دیدم قرار می‌گرفت و می‌فهمیدم بالاخره قرار بود با چی مواجه بشم، اصلاً از نظر ظاهر مورد تأیید قرار می‌گرفت یا نه

بیرون اومد و اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد قد زیادی بلند و هیکل درشتش بود.

یه پوتین مشکی سربازی تنش بود که شلوار اسلش سبزش رو توش گذاشته بود.

نگاهم رو از اون تیشرت توسی رنگ و رو رفته بالا کشیدم و روی سینه‌ی زیادی پهنش هیچ مکثی نکردم، اما با دیدن چهره‌ش وا رفته تو جام نشستم که الناز باز به حرف اومد:

– ای لال بمیری بگو ببینم دیدیش؟

نگاه از اون مرد گرفتم و خیره به رو به رو گفتم:

– این نیست الناز، یارو شبیه مدلاست اصلاً بعید می‌دونم زندانی باشه، بیشتر شبیه مربی بوکسه.

پوف کلافه ای کشید و من باز به اون مرد نگاه کردم، اون وسط بلاتکلیف ایستاده بود و ساک سبز رنگش رو روی شونه‌ش انداخت.

– من برم به کارام برسوم، شیرین بهم خبر بده منتظرم.
نگاه اون مرد روی ماشین نشست و من با عجله با یه خداحافظ سر
سری تماس رو قطع کردم.
کف دستش رو بالا آورد و بهش نگاه کرد.
چند قدم جلو اومد، سرش رو واسه دیدن پلاک ماشینم خم کرد و
زیر لب یه چیزی رو زمزمه کرد.
همچنان متعجب بهش خیره بودم.
که با قدم‌های شمرده سمت ماشین اومد و من هر لحظه تعجبم
بیشتر از قبل می‌شد، واقعاً داشت میومد سوار بشه؟
شاید سوالی چیزی داشت، یا مثلاً می‌خواست برسونمش.
کنار شیشه که رسید خم شد و دو تقه به شیشه زد.
از اون حالت منگ بیرون اومدم و کلید بالا بر شیشه رو فشار دادم.
همچنان دستش با ساک روی شونه‌ش بود، خیره به من گفت:
– شیرین مددی؟
یه تای ابروم رو بالا انداختم، اسمم رو گفته بود و هر لحظه بیشتر
داشتم گیج می‌شدم، یعنی این بود؟
همون مرد سر تراشیده‌ی خشن با صورت پر از خط و خش؟
پس این چرا اصلاً شبیه تصوراتم نبود؟

امکان نداشت این صورت پوست صاف زیر اون حجم ریش فندقی
واسه یه زندانی باشه؟

– با ما باش خانوم میخ چی شدی؟

تکون سخت از این حواس پرتیم خوردم و با عجله گفتم:

– بله خودمم شیرینم.

کمرش رو صاف کرد و بلافاصله در ماشین رو باز کرد، روی صندلی
شاگرد جا گرفت و بدون اینکه نگاهم کنه لب زد

– نیکسامم، نیازی.

خودم رو نباختم، اون قیافه‌ی جدیم رو حفظ کردم اما حقیقتاً انتظار
همچین چیزی رو نداشتم.

تصوراتم از کسی که بهم معرفی شده بود این نبود.

– خوشبختم.

خیره به رو به رو بود و سرش رو به تأیید تکون داد.

حس می‌کردم واسه جلسه‌ی معارفه باید چیزی بیشتر از
اسم‌هامون می‌گفتیم اما انگار اون نظرش این نبود که ساک رو
عقب انداخت و گفت:

– یه لنگه پایی، منتظر کسی هستی؟

– منتظر شما بودم.

از قصد شما رو محکم و کشیده ادا کردم که از همین اول کار حساب دستش بیاد و فاز صمیمی شدن برنده، اما انگار کنایه‌م براش نامفهوم بود که مثل قبل ادامه داد:

– خب پس، راه بیفت.

نگاه از نیم رخش گرفتم، دست به سینه سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و حالا چشم‌هاش رو بسته بود.

ماشین رو روشن کردم و بعد از فشردن پدال گاز گفتم:

– فکر می‌کنم الان باید با هم صحبت کنیم، به نظرم این چند سالی که تو زندان بودین به اندازه‌ی کافی وقت استراحت داشتین.

گوشه‌ی لبم از کنایه‌ای که بارش کردم بالا رفت اما بلافاصله بعد جواب دهنم و بستم و هر دو دستم رو روی فرمون مشت کردم.

– هم قفسیم یه روز نفس زنشو برید... چون زیادی ور می‌زد.

آب دهنم رو بلعیدم و نگاهی به چشم‌های بسته‌ش انداختم:

– این چه ربطی به من داره؟

– ما آدما مثل یه تیکه لباسیم. بهش عطر بزنی بوی اونو می‌گیره، بهشم گوه بمالی بو گندش تاست می‌کنه. تن ما هم به تن هر کی بخوره رنگ اونو به خودش می‌گیره.

حالا بگو می‌شنوفم

واسه جواب دادن مکث کردم، داشتم سعی می‌کردم به خودم بقبولونم که اینی که گفت تهدید نبود، اونم همین اول کار پس سعی کردم قسمت اول جمله‌ش رو کلاً نشنیده بگیرم و برم سراغ بخش بعدیش.

– با چشم‌های بسته!؟

امکان نداره، هیچکس تو خواب نمی‌تونه چیزی و بشنوه.

بالاخره تونستم کاری کنم نگاهم کنه.

سرش سمتم چرخید و چشم‌هاش باز شد.

نگاهم مدام بین جاده و چشم‌های سرخش در گردش بود که گفت:

– چند سوایی می‌شه که با چشم باز خوابیدم و با چشم بسته

بیدارم، حرفی داری بزن نداری زیپو بکش چون نمه نمه اعصابم

داره کیشمیشی می‌شه.

خیلی زود بود تا به این نتیجه برسم انتخابم اشتباه بوده اما همین لحن صحبتش داشت بهم نهیب می‌زد که احتمالاً از همین امروز قرار بود بابا به نتیجه‌ی دلخواهش برسه و عذرم رو بخواد.

مسعود نگفته بود این مرد با همچین لحنی حرف می‌زنه، خدایا

داشتیم می‌رفتیم که بابا رو بهش معرفی کنم...

آدمی نبودم که در برابر توهین سکوت کنم ولی اینقدر استرس داشتم که نمی‌خواستم بیشتر از این بهش دامن بزنم.

واسه آروم شدن چندتا نفس عمیق لازم داشتتم و با یه دم و بازدم درست بهش رسیدم

چند دقیقه ای رو تو سکوت روند، خیابون اصلی منتهی به زندان رو رد کردم و با ورود به جاده‌ای که مارو به اتوبان می‌رسوند لبهام رو تر کردم، باید واسه ادامه‌ی این مکالمه از کلمات درست تری استفاده می‌کردم.

به هر حال اون یه خلافکار بود و به قول خودش با خیلی‌ها دم خور شده بود نمی‌تونستم ریسک کنم.

– جناب نیازی شما در جریان چون و چرای این بازی هستین، تا جایی که می‌دونم توضیحات لازم و مسعود بهتون داده.

پوزخند زد و چیزی رو زیر لب زمزمه کرد که باعث شد سکوت کنم و نگاهی بهش بندازم.

– چیزی گفتین؟

ابروهاش رو بالا انداخت.

– مهم نبود، بقیه‌ش؟

باز نفس عمیق کشیدم، با هر نفس عمیق یه بوی خاصی تو مشامم می‌پیچید مثل بوی صابون بود، یا شامپوهای ارزون قیمت زندان، اما همینکه بو نمی‌داد نشون می‌داد اینقدر با شخصیت هست که واسه خودش ارزش قائل بشه.

– شما کار زیادی تو شرکت ندارین فقط نظر پدرم و جلب کنین
همین... .

– واسه جلب کردن نظر پدرت اون قدر سفته گرفتی ازم؟
گروکشی؟ به سبک خانوم خوشگلا؟

شوکه نگاهش کردم، دهنش و که باز می‌کرد قابلیت ویران کردن
رو داشت.

– شما که انتظار نداشتین اون همه پولو بدون مدرک تقدیم کنم،
اگه می‌زدین زیرش چی؟
سری به تأیید تکون داد.

– خیالی نی، اما چرا فکر می‌کنی اون سفته‌ها مانعی می‌شه که نزنم
زیرش، مسعود جونت بهت گفته که من هنوز رضایت ندادم به این
کار؟

دیگه نمی‌شد رانندگی کنم، ضربه رو از بد جایی وارد کرده بود.

کارم همه‌ی زندگیم بود و این همه بدبختی نکشیده بودم که بعد
آزاد شدن بگه من رضایت ندارم.

من واسه اینکار نه تنها با همه‌ی اطرافیانم بلکه با خودمم جنگیده
بودم، حالا اون حق نداشت به همین راحتی اعلام نارضایتی کنه.

ماشین رو کنار کشیدم و با خشم سمتش چرخیدم.

– یعنی چی؟

گردنش رو با مکت سمتم چرخوند، اخم داشت و حالت خشن
صورتش دلم رو مهمون یه رعشهی ترسناک کرد.

نگاهش رو روی صورتم چرخ داد و من ناخودآگاه لبم رو تو دهنم
کشیدم و موهای آزادم رو پشت گوش زدم.

اصولاً اعتقادی به حجاب نداشتم و شالم همیشه دور گردنم بود
ولی حالا با این نگاه خیره عجیب میل داشتم شال رو روی سرم
بذارم و یه حجاب اساسی بگیرم.

– از دروغ و کلاه برداری متنفرم، از اولادی که سر باباشو کلاه بذاره
که هیچ... روشنه یا باید جور دیگه حالیت کنم؟

– اما من سر بابامو کلاه نمی‌ذارم، فقط یه دروغ ساده‌ست که اونم
به شما مربوط نمی‌شه، پولتو گرفتی کاری که بایدو انجام بده، نکنه
قراره نامردی کنی و بزنی زیرش؟

باز مکت کرد و اینبار نگاهش رو گرفت و بی‌خیال گفت:

– حله...

کمی سرم رو جلو بردم و محتاط پرسیدم:

– الان یعنی قبول کردی؟

– چاره ای نیست. همون چیزی که تو قرار مدار بود، نه یه واو کمتر
نه بیشتر. کم و زیاد شه چیزی کلامون می‌ره تو هم.

خودمم نفهمیدم دقیقاً چه اتفاقی افتاد، اگه می‌خواست به این
زودی قبول کنه چرا اصلاً بحثش رو پیش کشید؟

– چرا بیهوشی از ناراضایتی رسیدی به حله؟

دست به سینه شد و جای سرش رو روی صندلی تنظیم کرد.

– با وراج جماعت حال نمی‌کنم، صدات تیغ می‌کشه رو اعصاب
نداشتم، درضمن بوی گند ماشینت و ورداشته، نمی‌خوام نفس
عمیق بکشم.

لبم رو با خشم گزیدم، این مرد همیشه اینقدر روی اعصاب بود یا
الان می‌خواست اینجوری نشون بده که بی‌خیالش باشم؟
هر چی که بود کور خونده بود.

– اون شامپوی توئه که بوی گند می‌ده، محض اطلاعات عطر من از
بهترین برندای دنیاست و قیمتش میلیونی.

بی‌خیال حتی سر نچرخوند که جواب این همه جلز و ولزم رو بده،
فقط نیشخند زد و من با حرص به اون چند تا خط کنج لبش خیره
شدم.

– فعلاً که عطر میلیونیت بوی پهن می‌ده، سر راه یه شیشه گلاب
بخر بیشتر جوابه.

فکم رو روی هم ساییدم، قطعاً نیمی از دندونام خورد می‌شد اگه
به این بحث ادامه می‌دادم.

چند بار پشت هم چشم‌هام رو روی هم گذاشتم، نیاز شدیدی
داشتم که از تو داشبورده قوطی قرصم رو بردارم و چند تاش رو یه

جا ببلعم اما جلوی این مرد نمی‌شد، امکان نداشت آتو دستش
بدم.

– آقای نیازی شما الان کارمند من هستین پس ممنون می‌شم به
رئاست احترام بذاری.

سرش رو دو بار پشت هم پایین انداخت و با اون چشم‌های بسته و
نیشخند لعنتیش لب زد:
– حله، راه بیفت...

نگاهی به سر تا پاش انداختم.

لباسای داغون تنش و ریش و موی بهم ریخته‌ش ازش یه ظاهر
مورد تأیید نساخته بود.

امکان نداشت با این لباسای داغون بتونه پاشو تو شرکت بذاره،
حتی اگه بابا تو شرکت نبود، اینقدر جاسوس داشت که خیلی زود
بهش خبر رو می‌رسوندن.

– پدرم تو شرکت منتظره، عجله داره و طبق برنامه ریزی من امروز
فقط می‌تونه کوتاه شمارو ببینه و ظاهرتون خیلی مهمه.

– خب؟

نیم نگاهی به جاده‌ی خلوت پیش روم انداختم و مچ دستم رو روی
فرمون گذاشتم.

– خب که... با این لباسا نمی‌تونین بیاین شرکت.

دست‌هایش رو از هم باز کرد و نگاهی به سر تا پاش انداخت.

– چشمه؟

پلک بستم و روبه صورت شاکیش جواب دادم:

– شما قراره شریک میلیاردری من بشی جناب این لباسا داد می‌زنه که....

مکت کردم و خودش ادامه داد:

– داد می‌زنه که یه بدبخت جنوب شهریم؟

نمی‌دونم چرا اما حس می‌کردم داشت حرص چیزی رو سر من خالی می‌کرد، وگرنه یه بچه هم می‌دونست که این لباسا مناسب بازی ای که ما راه انداخته بودیم نبود.

به هر حال سعی کردم جو رو آروم کنم، زبونم رو روی ردیف بالای دندونم کشیدم و با پوف بلندی گفتم:

– چرا شمشیرو از رو بستنی آقا، همش دنبال بحثی، من حرف بدی نزدم، توهین هم نکردم، بهتره بدونی بهترین دوستم بچه‌ی پایین شهره و اینقدر برام عزیز هست که نخوام توهینی بکنم.

دیگه صبر نکردم که چیزی بگه، خم شدم و از روی صندلی عقب کاور کت شلواری که مسعود گرفته بود رو از زیر ساکش بیرون کشیدم و روی پاش گذاشتم.

– اینو بپوشین بعد در مورد لباساتون و بقیه‌ی چیزا یه فکری می‌کنیم، شما فقط یکی دو ماه مهمون مابین پس لطفاً راه بیاین باهامون.

نگاه ازش گرفتم و ماشین رو راه انداختم، عجیب بود که سکوت کرده بود و منم دیگه اهمیتی بهش ندادم.

چند کیلومتری راندم و با شنیدن صدای زیپ کاور لبخند زدم، پس از موضعش کوتاه اومده بود.

از زیر چشم دیدم که کت و شلوار مشکی رنگ رو بیرون کشید و نگاهی بهش انداخت.

تا اینجا ایرادی نداشت اما وقتی شلوار رو بیرون کشید و دکمه‌ی شلوار تنش رو باز کرد با عجله نگاهش کردم.

– چیکار می‌کنی؟

شلوار رو تا نیمه پایین کشید و من با حرص سرم رو سمت مخالفش چرخوندم.

– مشخص نیست لباس عوض می‌کنم؟

– اینجا تو ماشین؟

– جای دیگه‌ای سراغ داری؟

حواسم رو به رانندگیم دادم اما مگه می‌شد نگاهم بهش نیفته، شلوار رو کامل از پاش در آورد و من با چشم‌های درشت شده فرمون رو تو دستم فشردم.

اون قد زیادی بلند بهش اجازه نمی‌داد به آسونی کارش رو انجام
بده ولی هر جوری که بود شلوار رو پاش کرد و بعد پوشیدن
پوتین‌های مشکیش تیشرت رو از تنش بیرون کشید.

اینکارش باعث شد حجم بیشتری از عطرش فضای ماشین رو بگیره
و من سری به تأسف تکون دادم... اینم قطعاً مثل همجنسای
خودش بود، خجالت‌م نکشید راستی راستی جلوی چشمم لخت شد.
– حرفی، اطلاعاتی، جزئیاتی، هر چی هست همین الان بگو، گاف
ماف بدم گردن خودته...

نیشخندی زد و همون طور که با آرامش بلوز رو توی دستش گرفته
بود ادامه داد:

– آخه من گردن گیرم خرابه.

بدون اینکه نگاهش کنم گلوم رو صاف کردم.

– مسعود همه چی رو بهتون گفت "مکت کردم وعصبی توپیدم"
میشه لباس‌تو ببوشی؟

بی‌خیال نگاه گرفت و مشغول پوشیدن بلوز سفیدی که واسش
گرفته بودیم شد.

ترجیح منم همین بود که دیگه باهاش هم‌کلام نشم، همین چند تا
جمله اینقدری من و خسته کرده بود که دیگه حوصله‌ش رو
نداشته باشم.

– پوتین و کت و شلوار آبروت نره یه موقع؟

بهش چشم غره رفتم و زیر لب غریدم:

– کفش صندلی عقبه بردار.

– لباسای آریه‌ایت و بهت پس می‌دم به گروه خونی ما نمی‌خوره
همچین سیسی به خودمون بگیریم.

سکوت تنها راه بود، کم کم نیازم داشت به اون قرصا بیشتر میشد
و دهن به دهن گذاشتنم کار رو سخت تر می‌کرد پس سکوت
بهترین گزینه بود.

تمام مسیر تا رسیدن به شرکت رو تو سکوت گذروندم و اونم
چشم‌هاش بسته بود.

کنار در پشتی شرکت ماشین رو پارک کردم و شماره‌ی مسعود رو
گرفتم و بلافاصله جواب داد:

– الو شیرین؟

نیم نگاهی به اون مرد که انگار دنیا به هیچ جاش نبود انداختم و
گفتم:

– سلام بیا پایین من در پشتی شرکتم بابا هست دیگه؟

– چند باری بهت زنگ زدم جواب ندادی بابات رفت.

شوکه صدام رو بالا بردم، خوب می‌دونستم اینجور موقع‌ها چقدر
صدام بد و روی اعصاب می‌شد.

– چی، رفته، یعنی چی حالا چه غلطی بکنیم؟

– چی‌بگم بابای توئه دیگه... –

– اه لعنتی سوت قطاره... –

همزمان با صدای ناراحت مسعود صدای اون لعنتی رو هم شنیدم و خیره بهش با خشم توپیدم:

– مسعود بیا پایین مهمونت و تحویل بگیر زود، من واقعاً دیگه تا خرخره پرَم.

– خيله خُب آروم باش اومدم.

باورم نمی‌شد که به همین راحتی اون همه برنامه ریزی واسه امروز خراب شده بود.

امروز تولد اون افریته بود و می‌دونستم بابا اینقدر عجله می‌کنه که نیازی به برخورد زیادش با مثلاً شریک جدید نیست.

همه‌ی کارارو به وکیل می‌سپاره و منم بالاخره خلاص می‌شم.

اما دقیقاً همین امروز که به خاطرش از چند هفته قبل برنامه ریخته بودیم همه چی خراب شد و قبل از اومدنم از شرکت رفته بود.

کلافه سرم رو میون دست‌هام گرفتم و به میز کارم تکیه زدم.

صدای پشت هم دستگاه‌ها داشت کلافه می‌کرد و مدام حرف زدن الناز بدتر از بوق ممتد ماشینا پشت چراغ قرمز بود.

– می‌فهمی چی می‌گم یا نه می‌خوای همینجوری توی قیافه باشی؟

شیرینم قربونت برم من همه چی از دستمون می‌ره به خدا.

سرم رو بلند کردم و با چشم‌هایی که شدیداً از بی‌خوابی می‌سوخت بهش خیره شدم، اونم کلافه بود و داغون، مگه می‌شد نباشه؟

چند سال واسه این کارخونه زحمت نکشیده بودیم که الان به همین راحتی از دست بره.

آخ بابا... آخ از دست تو و کارات، چرا داری اذیتمون می‌کنی؟

– د حرف بزن شیرین دارم سخته می‌کنم.

لبم رو تر کردم و دهن باز کردم اما صدام از ته چاه در میومد، من داشتم توی باتلاق قدم برمی‌داشتم که هر چقدر دست و پا می‌زدم بیشتر توی لجن فرو می‌رفتم.

– چی بگم الناز به خدا نمی‌دونم چه خاکی توی سرم بریزم، این آخرین تلاشمه، نمی‌دونم درست درمیاد یا نه اما دارم سعی می‌کنم.

فکش رو بهم فشارد و عصبی گفت:

– اون موقعی که اون مرتیکه‌ی بی‌پدرو مادر آشغال خیانت کارو بردی به عمو نشون دادی گفتی اوه ددی این همسر آیندمه، باید فکر این وضعیتو می‌کردی.

مثل خر تو گل گیر کردیم.

از کجا معلوم این یکی آدم باشه؟

با یاد آوری پدرام خشم جوشید و همه‌ی تنم رو گرفت، با دست روی میز کوبیدم و صدام در حد جیغ زدن بالا رفت:

– اسم اون کثافتو پیش من نیار الناز، کاری نکن هر چی از دهنم در میاد بارت کنم.

صدای بلندم انگار بیرون رفته بود که در باز شد، مسعود با توپ پر وارد شد و همون بدو ورود از خجالتمون در اومد.

– چه خبره صداتون کل کارخونه رو برداشته، ببندین اون دهنتونو دیگه ای بابا هی نمی‌خوام هیچی بگم.

وا رفته دست دردناکم رو تو دست گرفتم و نالیدم:

– کی اومدی تو؟ پسره چی شد؟

بهم چشم غره رفت و کمی عصبی جواب داد:

– می‌خواستی کجا باشی فرستادمش خونه، دقیقاً امروز بابات باید
هوس گشت و گزار می‌کرد و زود می‌رفت از شرکت؟
قلبم داره میاد تو دهنم به خدا.

لب و رچیدم و حین گرفتن سرم تو دست‌هام نالیدم:
– ای خدا دارم دیوونه می‌شم.

الناز حرصی دنباله‌ی حرفم رو گرفت و من بهش چپ نگاه کردم.
کلاً با بیشتر کارایی که می‌کردم مخالف بود و مدام آیه‌ی یأس
می‌خوند.

– دیوونه بودی فقط یه مدته از تیمارستان فرار کردی.

مثل همیشه مسعود بود که به طرفداری از من سعی کرد دهن
زنش رو ببندد، قطعاً اگه اون نبود فکش تا صبح به چرت و پرت
گفتن تکون می‌خورد.

– بسه دیگه النا تمومش کن، نمی‌بینی چقدر داغونه این
مزخرفات چیه می‌گی؟

الناز چشم غره‌ی غلیظی به صورت پر از اخم مسعود رفت و با
اطمینان گفت:

– گند زدین حالا دیوار کوتاه تر از النا پیدا نمی‌کنین که پاش
خودتونو سبک کنین؟

می‌دونستم قراره مزخرف بگه، کلاً چونه‌ی قوی‌ای داشت واسه چرت و پرت گفتن، اما خب شوهرش انگار خیلی هم خوشش اومده بود که کنارش روی مبل قهوه‌ای رنگی که با کلی ذوق واسه اتاقم خریده بودم نشست و گفت:

– مسعود قربون عشقش بشه، دندون روی جیگر بذار درست می‌شه همه چی.

الناز نگاهش رو بین من و مسعود چرخ داد، چشمک ریزی حواله‌ی این جمله‌ی پر از عشق شوهرش کرد و گفت:

– حالا چی می‌شه؟

شما برنامه ریزی کردین واسه امروز که عمو سرش شلوغه الان تکلیف چیه؟ به خدا که عمو بهنام مو رو از ماست بیرون می‌کشه. از خر شیطون بیاین پایین این پسره رو ردش کنین بره، بذار همون افریته بیاد اینجا لااقل اینجوری نصف کارخونه مال توئه اگه بابات بفهمه تفم کف دستت نمی‌ندازه.

واسه چند ثانیه مات نگاهش کردم، هر چی تلاش کردم بفهمم شوخی می‌کنه یا جدی به نتیجه‌ی ای نرسیدم و اون نگاه از بالاش نشون می‌داد برخلاف چیزی که من فکر می‌کنم صد در صد داره جدی چرندیاتش رو بلغور می‌کنه.

نیم نگاهی به مسعود که حالا اونم گیج به من نگاه می‌کرد انداختم و با انگشت به زن منگولش اشاره کردم.

– این الان شوخی کرد دیگه؟

مسعود دست به سینه شد و با لبخند سر پایین انداخت و الناز باز گفت:

– الاغ جدی گفتم، بین بد و بدتر بد و انتخاب کن.

دیگه تحمل نداشتتم، اخم کردم، عصبی کف دستم رو روی میز کوبیدم و صدام رو بالا بردم:

– چی داری می‌گی؟

من می‌گم نمی‌خوام کارخونه رو با هیچکس شریک بشم اونوقت از زن بابام حرف می‌زنی؟

کمی سمتم خم شد و عصبی تر از خودم توپید:

– پس چه غلطی بکنیم؟

عمو عمراً اجازه نمی‌ده من یا مسعود شریکت بشیم، از کینه شتریه این دو تا برادر خبر داری عمراً اجازه نمی‌ده اموالش بیفته دست ما، من به این پسره زندانیه هم اطمینان ندارم، از کجا معلوم اموالتو نکشه بالا فلنگو نبنده؟ درست فکر کن شیرین خواهش می‌کنم.

پوزخند زدم و سرم رو به دو طرف تکون دادم.

– بمیرمم نمی‌ذارم اون دختره‌ی خونه خراب کن بیاد بشه همکارم.

کف‌ری مشتش رو روی میز کوبید و جیغ زد:

– پس بده کارخونه رو بره دختره ی بی عقل، چند سال عمرمونو گذاشتیم پای اینجا با اونکار احمقانهت همه چی و خراب کردی.

مسعود دستش رو دور کتفش حلقه کرد و حین بوسیدن شقیقهش گفت:

– آروم باش دورت بگردم، حالا بهنام خان یه تهدیدی کرده چرا جدی گرفتین؟

سری به تأسف تکون دادم.

– تو بابای من و نمی شناسی مسعود، اون همینجوری الکی حرف نمی زنه.

فقط نگاهم کرد و الناز به جفتمون چشم غره رفت.

– دارم سخته می کنم، به خدا اگه مامان و بابام بفهمن که عمو چطوری داره مارو می چزونه دیگه نمی ذارن بیام اینجا، همین الانم با کلی تبصره دارم کار می کنم.

مسعود اخم کرد و من باز به عقل الناز شک کردم، جلوی شوهرش چیا که نمی گفت، عملاً این مرد رو هیچکاره خطاب می کرد.

انگار خودش فهمید که دست روی دست مسعود گذاشت و گفت:

– عشقم ناراحت نشی ها اینا تا قبل از عروسیمونه، بعد اون همه چیه من دست توئه.

مسعود فقط سرش رو تکون داد و من حرف رو عوض کردم:

– مسعود این پسر به جوریه، چطوری می‌شه اعتماد کرد بهش، صحبت کلی سرمایه‌ست به نظرت الان کسی هست که چشم ببندد روی این همه پول؟

دستی به ریش مشکیش کشید.

لب‌هاش رو فشرد و خیره به منی که از ضعف زیاد رنگ به صورت نداشتم گفتم:

– نباید همه رو به چوب اون یارو بزنی، هستن آدمایی که اینقدر مردونگی دارن که انگشت به دهن بمونی.

من خود این پسر رو خیلی نمی‌شناسم اما می‌دونم پدرش و خانواده‌ش واقعاً آدمای خوبی بودن، باباش حاجی معتمد محله بود.

– پسر نوح هم پسر پیغمبر بود عزیزان.

مسعود باز دستی به ریشش کشید و گفت:

– به نظرم الان دیگه وقت این حرف‌ها نیست، من چند ماهه دارم رو مغز اون نیکسام راه می‌رم تا قبول کنه اما باز اگه خودتون گزینه‌ی بهتری سراغ دارین من حرفی ندارم.

نفسم رو بیرون دادم و متفکر نگاهش کردم. تو یه لحظه همه‌ی گزینه‌هایی که می‌شد بهشون فکر کرد رو مرور کردم.

با یه نتیجه سر انگشتی هم می‌شد فهمید که اطراف من به جز چند تا آدم عوضی هیچکس نبود که بتونم بهش جدی فکر کنم.

این دعوای چند ساله‌ی بابا و عمو بابک هم کار رو بدتر کرده بود و نمی‌شد روی الناز و مسعودم فکر کرد.

– نمی‌دونم مسعود منکه کسی به ذهنم نمی‌رسه.

سرش رو تکون داد و حین ایستادن گفت:

– فعلاً اون برگه‌های خریدو امضا کن آخر هفته باید مواد جدید برسه.

به نظر من نیکسام از هر نظر مورد تأییده.

زبونم رو روی لبهام کشیدم و صورتم کمی جمع شد، من باید این رژ بد طعم رو می‌نذاختم سطل آشغال از اولشم گول رنگ صورتی خوشرنگش رو خوردم که خریدمش واقعاً مزه‌ی زهرمار می‌داد و داشت داد می‌زد که پر از سُرْبه.

– باشه امضا می‌کنم.

به نظر منم همین یارو خوبه، هر چی باشه پایین شهری‌ها معروفن به مرامو معرفت مثل خودت.

لبخند زد و پشت سرش رو خاروند.

– ما مخلصیم آبجی، خوبی از خودتونه.

من لبخند زدم و الناز بی‌طاقت ایستاد، از گردنش آویزون شد و حین بوسه بارون کردن گونه‌ش گفت:

– ای من دورت بگردم، من قربون اون سربه زیریت بشم، الکی نیست که دلم اینقدر برات رفته زندگی من.

با نیش باز شده نگاهشون کردم، مسعود با اون لبخند مهربونش جواب بوسه‌ش رو داد و من فقط یه لحظه یه خاطرهی لعنتی از ذهنم گذشت و به همون سرعت هم پیش زدم.

الناز حق داشت اینقدر این مرد رو بخواد، مسعود نمونه‌ی بارز یه مرد کامل بود.

هیچی از جوونمردی کم نداشت و اینقدر با شعور بود که بی‌برو برگرد در مورد هر چیزی که به ذهنمون می‌رسید باهاش مشورت می‌کردیم

الناز مسعود رو خیلی سخت به دست آورده بود، خیلی خیلی سخت. مسعود بالاخره تونست الناز رو از خودش جدا کنه و با خنده گفت: – بسه بابا آبیاری مون کردی، بوی تف گرفتم، پاشو برو سر خط یه سرکشی کن کار نخوابه.

الناز ماچ آخر رو روی گردن مسعود کاشت و با چشم غره‌ی غلیظی به من از اتاق بیرون رفت.

همچنان لبخند به لبم بود و مسعود رو به من ادامه داد:

– ناراحت نشو از رفتارش اینقدر دوست داره همیشه پر از استرسه قصد بدی نداره.

سری به تأیید تکون دادم.

مگه می‌شد الناز رو نشناسم دردش اذیت نشدن من بود، هر کی ندونه اون خوب می‌دونست که این موضوع شراکتی که بابا بهش اصرار داشت چقدر من و عذاب می‌داد.

– می‌دونم نگران نباش، یه تخته‌شم کمه که خب اونم به تو مربوطه.

فقط دنبال کار من باش، حالا که می‌گی شدنی‌ه هر چی تو بگی من نه نمی‌گم.

سمت در قدم برداشت و جواب داد:

– باشه فعلاً برم، امضاها یادت نره.

کلافه از یه روز کاری خسته کننده ماشین رو توی حیاط خونه پارک کردم.

خیره به رو به رو و آبنمایی که فرشته‌ی بزرگ توش با لبخند نگاهم می‌کرد آه کشیدم.

بعد اون همه جنگ اعصاب باز اینجا بودم و خوب می‌دونستم رنگ آرامش رو نمی‌بینم.

ولی خب چاره‌ای هم نبود.

یکی دو ساعت هم می‌گذشت و دو تایی می‌رفتن تا به مهمونیشون برسند و کمی می‌تونستم آرامش بگیرم.

کیفم رو از عقب برداشتم و با بیرون کشیدن سوئیچ از ماشین پیاده شدم.

با بستن در نگاهم رو به خونه دادم، خونه‌ی ویلایی سنگی که ماما یه زمانی عاشقش بود.

تمام طرحش از خودش بود، از سنگ‌های مرمری گرفته تا در و پنجره‌های چوبی که با رنگ قهوه‌ایش جلوه‌ی بیشتری به نما داده بود.

ردیف درخت‌های بید رو با دست‌های خودش کاشته بود و چمن رو هر روز خودش آب می‌داد.

اما الان کجا بود که ببینه کی بالا سر زندگیه مورد علاقه‌شه؟ باز آه کشیدم و خسته به راه افتادم.

اول از همه چیز احتیاج به یه دوش آب گرم داشتم تا تن خسته‌م آروم بگیره.

کلید انداختم، وارد شدم و بلافاصله صدای زرین خانوم توی گوشم پیچید:

– شیرین خانوم شما بیین!؟

با لبخند سمت آشپزخونه راه افتادم.

همیشه همین بود به خودش زحمت نمی‌داد بیاد بیرون نگاه کنه،
صداش رو می‌نداخت تو سرش و با داد و بی‌داد به چیزی که
می‌خواست می‌رسید.

به کانتر تکیه دادم و نگاهش کردم، داشت ظرف می‌شست و
هنوزم نمی‌خواست نگاه کنه، منم نامردی نکردم و با صدای بلندی
گفتم:

– زرین خانوم چطوره؟

شونه‌هاش از ترس پرید و همراه با جیغ کوتاهی که از ترس کشید،
لیوانی که با وسواس مشغول شستنش بود از دستش افتاد تو
سینک و صدای شکستنش آشپزخونه رو برداشت.

– وای خانوم ذهره‌م آب شد.

با صدای بلند خندیدم و سوئیچ رو روی کانتر پرت کردم.

– چطوری تپلیه من؟

زدی لیوان اربابتو شکستی حسابتو می‌رسه.

ریز خندید و اون لپای گوشت آلوش رنگ خون شد.

– خوبم..

– باز چه خبره توی این خونه؟

صدای جیغ مانند اون ملکه‌ی عذاب تو فضای ساکت خونه پیچید و
زرین رنگش پرید.

– چیزی نبود خانوم لیوان از دستم افتاد.

با عجله مشغول کارش شد و من چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم،
اصلاً صداش حالم رو بد می‌کرد.

دشمن تمام خوشی‌های ریز و درشتم همین دختره‌ی نمک نشناس
بود که بد جویری بهم خیانت کرده بود و واسه باز کردن پاش به
خونه‌زندگیمون هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشتم.

– هزار بار گفتم دست و پاتو جمع کن باز چی و شکستی بی‌عرضه؟
احمق هیچ بلد نبود به بزرگ‌ترش احترام بذاره، از تو تویله اومده
بود تو همچین خونه زندگی و خودش رو گم کرده بود.

کیفم رو روی شونه‌هام فیکس کردم و به عقب چرخیدم، داشت از
پله‌ها با اون نگاه همیشه از بالاش پایین میومد.

واقعاً نمی‌دونم به چی مغرور بود، وقتی حتی اون قیافه‌ی عملیش
هم از پدر من داشت.

از حق من، از حق مادرم.

با همه‌ی جمله‌هایی که تو مغزم رژه می‌رفت واسه تخریب
شخصیتش ترجیح سکوت بود چون می‌دونستم دقیقاً این
رفتارش واسه باز کردن ذهن من بود تا منو با بابا در بندازه پس
بی‌اهمیت به جیغ جیغش سمت پله‌ها راه افتادم و بدون اینکه
جواب بدم از کنار اون صورت آرایش شده و لباس زیادی بدن‌نمایی
که به تن داشت گذشتم که باز نیشش رو زد:

– سلام نکردم مادرت یادت داده؟

نگاهش نکردم، اون کنایه می‌زد و من خوب می‌دونستم که چطوری جوابش رو بدم.

– اتفاقاً مادرم بهم یاد داده فقط به غریبه‌ها سلام نکنم، به خونه خراب کنا، اونایی که نمک می‌خورن نمک دون می‌شکنن، چه حیف که تو سه تا خصوصیتش و هم داری.

بی‌توجه به نفس خشمگینش که عین یه گاومیش وحشی بود سمت اتاقم راه افتادم و صدای جیغ ماندش رو پشت سر گذاشتم.

– صبر کن بابات از حموم دراد، بهت نشون می‌دم با کی طرفی عقده‌ای.

با لبخند بزرگ روی لبم وارد اتاقم شدم، از حرص خوردنش لذت می‌بردم، من عقده‌ای نبودم اون عقده‌ای بود که نتونست تحمل کنه و به خاطر پول زن مردی شده بود که جای پدرش رو داشت. ملیکا فقط یه سال از من بزرگتر بود.

لیوان بزرگ آب میوه‌م رو جلوی دهنم گرفتم و خیره به نیم رخ بابا که مشغول دیدن اخبار بود جرعه ای ازش نوشیدم.

موهام هنوز نم داشت و خیسیش حس بدی بهم انتقال می‌داد اما اهمیت ندادم.

ترجیح دادم با خوردن آب میوه و نشستن کنار بابا وقتی همسر عزیزش کنارش نیست کمی ریلکس کنم.

هر چند می‌دونستم این زمان خیلی کوتاهه یا خودش میومد یا تشرهای بابا بعد چغلی که اون زن کرده.

به هر حال امشب شب تولدش بود و انگار که بابا جادو شده بود که از الان با کت و شلوار نشسته بود تا زنش کارش تموم بشه و باهم به مهمونی میلیونی که گرفته بود برن.

خوب یادمه وقتی مامانم بود آخر از همه حاضر می‌شد و تا خون به جیگر مادر بدبختم نمی‌کرد پاش رو از در خونه بیرون نمی‌داشت. اما الان اصلاً نیازی نبود که بهش بگن حاضر شو قبل همه آماده باش بود و این واقعاً واسم دردناک بود.

– خب بابا جان فردا شریکتو معرفی می‌کنی دیگه؟

آب پرتقال واسم طعم زهر گرفت و روی میز گذاشتمش، حتی اجازه نمی‌داد ده دقیقه با آرامش کنارش بشینم.

شک نداشتم که می‌دونست چقدر این موضوع ناراحت‌کننده و باز تو هر فرصتی حرفش رو پیش می‌کشید.

با این حال سعی کردم این ناراحتی تو صدام مشخص نشه و با لبخند جواب دادم:

– امروزم اومده بود منتهی شما عجله داشتین.

نیم نگاهی بهم انداخت و باز به تلوزیون خیره شد.

– خوبه، پس فردا میام و حتماً میبینمش چون صبرم داره لبریز می‌شه، دو ماهه داری من و بازی می‌دی، یادت باشه وقتت داره تموم می‌شه، اگه این نشد چند روز دیگه میام تا سهام و به نام ملیکا کنیم.

حتی شنیدنش هم فشار خونم رو بالا می‌برد، من تو خونه نمی‌تونستم اون دختری نکبت رو تحمل کنم اونوقت بیاد شریکم بشه تو چیزی که عاشقشم مگه اینکه می‌مردم.

– بابا این عجله واسه چیه؟

هر چی داشتی و نصفشو به نام این دختره زدی دست از سر چیزی که به من دادی بردار.

با اخم سمتم چرخید و انگشت اشاره‌ش رو سمت من گرفت.

– اون دختره نه ملیکا... تنها لطفی که می‌تونی بکنی احترام گذاشتن به همسر منه.

دست خودم نبود که خندیدم، اصلاً داشتم دیوونه می‌شدم، این دختره پدرم رو جادو کرده بود.

– الان این مهمه؟

که من بهش بگم خانوم! من دارم از چیزی که حقمه می‌گم.

– تو یه بار بهم نشون دادی از چیزی که حقته نمی‌تونم دفاع کنی
پس واسه من از حق نگو.

دستم رو مشت کردم و عصبی بهش خیره شدم، خوب بود که بهم
نگاه نمی‌کرد تا این خشم رو نبینه.

لعنت به اون روزی که پدرامو به بابا معرفی کردم، اصلاً لعنت به
روزی که شناختمش، این افکار احمقانه ای که یکی باید حواسش
به من باشه رو آشنایی بابا با اون عوضی توی سرش انداخت که
الان به این روز افتاده بودم که ملیکا بیاد بشه شریک من.

اون عوضی باعث شد اعتماد بابا بهم به کل از بین بره. اون همه
ضرر و بدببیری به این فکر انداختش که کارخونه رو ازم بگیره.

دقیقاً همین بود، شراکت ملیکا با من یعنی من دیگه عملاً توی اون
کارخونه هیچکاره بودم مثل تمام این سال‌ها که با این کارش
باعث شد مادرم کنارم نباشه.

سکوت‌م رو به رضایت ربط داد که با لحن محکم تری گفت:

– درضمن آخرین بارت باشه با ملیکا کل کل می‌کنی، دیگه اینو
قبول کن اون زنه منه و باید بهش احترام بذاری.

لااقل تو روز تولدش آزارش نده.

لبم رو از تو با حرص گاز گرفتم، من دلم می‌خواست همین الان برم
گیسشو بکنم اونوقت می‌گفت احترام بذار.

– بابا من باهاش کل کل نمی‌کنم اون از هر فرصتی استفاده می‌کنه
تا من و تحقیر کنه، هی به مامان توهین می‌کنه منم نمی‌تونم
سکوت کنم.

سری به تأیید تکون داد:

– شک نکن باهاش حرف می‌زنم اما تو هم سکوت کن، هر چی
می‌گه از کنارش بگذر زن حساسیه ناراحتش نکن.

– اون حساسه من نیستم؟

همیشه اون باید تو آرامش باشه؟

خسته و کوفته از کارخونه میام متلک بارونم می‌کنه، یه کم
میانجیگری کن بابا همش حقو به اون نده.

اینبار کمی تنش رو سمتم چرخوند و با لحن محکمی گفت:

– خیلی ناراحتی و اینجا آزار می‌بینی؟

بهت گفتم برو پیش مادرت خرجتم با من... تو بهترین کشور دنیا
با بهترین امکانات زندگی کن... چی داره اون کارخونه که
بی‌خیالش نمی‌شی بچه؟

سری به تأسف تکون دادم و ناراحت گفتم:

– اینو که می‌گی به این فکر نمی‌کنم که می‌خوای من جای بهتری
زندگی کنم، فکر می‌کنم سربارتمو می‌خوای شرّ و کم کنم.

من مزاحمم بابا؟

اخم‌هاش رو توی هم کشید و کمی عصبی توپید:

– مزخرف نگو شیرین خودت می‌دونی همه‌ی زندگی منی، وقتی بهت می‌گم برو یه تیکه از قلبم کنده می‌شه، من فقط نمی‌خوام عمرو جوونی تو به پای اون کارخونه تلف کنی بفهم.

– من اینجوری راحتم اذیتم نکن بابا تورو خدا.

با مکت نگاه گرفت و دیگه چیزی نگفت.

کمی صدای تلویزیون رو زیاد کرد و من سرم رو پایین انداختم.

دختره‌ی حیوون گند زده بود به زندگیمون.

توی افکار خودم غرق بودم و داشتم با ناخونام چشم‌های اون دختره‌ی دریده رو در میاوردم که بابا با لحن آروم تری گفت:

– برو حاضر شو دیگه باید بریم باغ..

لبخند زوری روی لب‌هام نشوندم، با تمام این حرف‌ها دلم نمیومد ناراحتش کنم، بابا مهربون بود و چوب همین دلسوزیش رو خورده بود، نمی‌گم زندگیش داغون شده بود اما خب منم گاهی اوقات می‌تونستم پیشیمونی رو تو چشم‌هاش ببینم ولی خب کاری بود که کرده بود، نمی‌دونم شاید من اشتباه می‌کردم و واقعاً راضی بود.

– خیلی خسته‌م بابا، شما برید بهتون خوش بگذره، من امشبو زود می‌خوابم شب بخیر.

ایستادم که نگاهش رو بهم داد و گرفته گفت

– تو هر فرصتی قهر کردن و انتخاب می‌کنی، با هیچ‌کدوم‌تون نمی‌شه حرف زد.

ناراحت از لحن گرفته‌ش خم شدم و محکم گونه‌ی زبرش رو بوسیدم.

– قهر نکردم که دورت بگردم فقط خسته‌م همین.

لبخند که زد کمر راست کردم و با عجله سمت اتاقم راه افتادم و صداش رو شنیدم.

– کجا بابا تازه سر شبه شام نخوردی!

دستم رو توی هوا تکون دادم.

– میل ندارم.

– بی‌خود میل نداری می‌خوای قندت بیفته؟

اهمیتی ندادم، وارد اتاقم شدم و با عجله گوشیم رو برداشتم تا با الناز ویدیو کال بگیرم.

باید اولتیماتوم بابا رو بهش می‌گفتم شاید دلش به کاری که کرده بودم رضا می‌شد و بیشتر کمکم می‌کرد.

انگشت شستم رو زیر دندون گرفتم و شروع کردم به کندن پوست گوشه‌ی ناخونم، نمی‌دونم بوق چندم بود که بالاخره جواب داد.

اونم با اخم‌های تو هم و قیافه‌ی بهم ریخته‌ای که داشت داد می‌زد
تو بدترین موقعیتی که می‌شد بهش زنگ زدم.

– اگه راه حل جدیدی پیدا کردی حرف بزنیم نه که قطع کنم؟
لبخند زدم و خیره به ریملی که زیر چشمش پخش شده بود گفتم:
– بدموقع زنگ زدم نه؟

بهم چشم غره رفت و حین مرتب کردن موهای آشفته‌ش نیم
نگاهی به سمت چپش و چیزی که من نمی‌دیدم انداخت و با حرص
گفت:

– تو زندگیت کی موقع درست اومدی سراغم؟ بالاخره که من
انتقام این آزارهای روحی و ازت می‌گیرم، بنال ببینم واسه چی زنگ
زدی؟

گوشه‌ی لبم رو گزیدم، الناز زیادی محتاط بود و اینقدر منطقی که
نمی‌شد کنارش دیوونگی کنی و با آرامش به چیزی که می‌خوای
برسی.

– با بابا بحثم شد، دو روز بهم مهلت دادو بعد اون سهامو می‌زنه
به نام ملیکا، باید بجنبیم الناز همه چی داره از دستمون می‌ره.
الناز باز نگاهی به سمت چپش انداخت و بلافاصله مسعود پشتش
نشست و گفت:

– سلام شیرین خانوم.

لبخند زدم و واسش دست تکون دادم.

خاک بر سرم پس حدسم درست بود.

بدترین موقعی که می‌تونستم مزاحمشون شده بودم.

چرا از اول متوجه نشدم که الناز تو اتاق خودش نیست، اینجا اتاق مسعود بود، وای گفته بود شام خونه‌شون دعوته.

شرمنده لب زدم و تمام تنم خیس عرق شد.

– سلام ببخشید به خدا یادم نبود امشب خونه‌ی شما دعوته وگرنه مزاحم نمی‌شدم.

سرش رو بالا انداخت و پشت سر الناز رو بوسید.

– نه مشکلی نیست راحت باش.

لبم رو تر کردم و گفتم:

– همین دیگه باید این پسره نیازی و واسه فردا یا پس فردا حاضر کنیم.

– چیبی؟

دست چپم رو روی گوشم گذاشتم و به فریاد بلند الناز واکنش نشون دادم.

– ای بابا چته؟!

– زده به سرت شیرین یعنی چی؟!

من می‌گم نره تو می‌گی بدوش، تو گوش خر یاسین خوندم؟ بابا عمو می‌فهمه بدبخت می‌شیم.

روی تخت چهار زانو نشستم و سعی کردم قانعش کنم.

– عزیز دلم ما حرفامونو زدیم، این پسره از پشش برمیاد، یعنی ما کمک می‌کنیم که بربیاد، کافیه یه کمی حواس بابا رو پرت کنیم از کجا می‌خواد بفهمه این یارو هیچی بارش نیست.

شروع کرد با دست خودش رو باد زدن و پر از استرس لب زد:

– تو دیوونه شدی، به خدا که دیوونه شدی.

چشم‌هام رو توی کاسه چرخوندم و پوف بلندی کشیدم:

– چرا الناز؟ اینقدر نترس فقط کافیه چیزایی که آماده کردیم و بگه همین.

موهام رو پشت گوشم هدایت کردم و نگاهم رو روی صورت مسعود چرخ دادم، چرا ساکت بود و چیزی نمی‌گفت؟

– مگه چقدر قراره توی زندگیم بمونه همین که بابا بفهمه من یه شریک دارم حله.

درضمن ما مگه رفتیم مجرم آزاد کردیم این بیچاره واسه بدهی اون تو بود، نمی‌تونه آدم بدی باشه، توروخدا اینقدر من و تو فشار نذار قلبم داره میاد تو دهنم، مسعود تو یه چیزی بگو؟

مسعود نفس عمیقش رو بیرون داد، ته ریشش رو خاروند و متفکر گفت:

– اگه موفق نشی چی؟

آب دهنم که به خاطر زیاد حرف زدن خشکیده بود رو به زور فرو
دادم و گفتم:

– می‌شیم من می‌دونم، می‌شه اصلاً شماره‌ی پسره رو بدی من
باهاش حرف بزنم، باید حاضرش کنم.

الناز باز خواست چیزی بگه که مسعود اجازه نداد.

– من پشتتم شیرین، می‌فرستم آدرس و شماره‌شو، اون کاری که
فکر می‌کنی درست‌ه بکن.

سری به تأیید تکون دادم.

– آره آره کار درست همینه.

الناز چشم غره‌ای بهم رفت و عصبی گفت:

– تو یکی آخرش بدبختمون می‌کنی.

لبامو کجی کوله کردم و اداش رو درآوردم که حرصی چشم‌هاش رو
درشت کرد.

– الاغ بی‌صاحب مزاحم عشق و حالمون شدی خودتو شبیه می‌مونم
می‌کنی؟! برو گمشو.

تماس رو قطع کرد و دیگه قهقهه‌ی بلندم رو نشنید.

گوشی رو روی پا تختی پرت کردم و از پشت خودم رو روی تخت
انداختم.

من هر جوری که شده نمی‌ذاشتم ملیکا پاش به شرکت‌م باز بشه.

خودم همه جوره پشت اون پسره‌ی زیادی مغرور بی‌شخصیت بودم،
شده منتش رو می‌کشیدم اما پوزه‌ی این دختره رو به خاک
می‌مالیدم.

صدای پیغام گوشیم و ویبره‌ی کوتاهش باعث شد از جا بپریم و با
عجله پیغام مسعود رو باز کنم، یه شماره‌ی تلفن ثابت بود و زیرش
نوشته بود.

(فعلاً فقط همین شماره رو دارم، همراه مادرو خواهرش زندگی
می‌کنه.)

اوکی رو واسش تایپ کردم و با کمی استرس شماره رو گرفتم.
هنوز تایمی نبود که بخوام نگران خواب بودنشون باشم، سر شب
بود و قطعاً هنوز شام هم نخورده بود.

دقیقاً بوق سوم بود که جواب دادن و صدای ظریف دختری که تو
همون حدس اول متوجه کم سن و سالیش شدم تو گوشم پیچید:

– سلام بفرمایید؟

رمان معانقه به نویسندگی مهری هاشمی جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.